

اورشليم در اتاقم

خالد رسول پور



(کاش که مثل برادر من که پستان‌های مادر مرا مکید می‌بودی
تا چون تو را بیرون می‌یافتم تو را می‌بوسیدم
و مرا رسوا نمی‌ساختند
تو را رهبری می‌کردم و به خانه‌ی مادرم در می‌آوردم تا مرا تعلیم می‌دادی
تا شراب ممزوج و عصیر انار خود را به تو می‌نوشانیدم
ای دختران اورشلیم
شما را قسم می‌دهم که محبوب مرا تا خودش نخواهد
بیدار نکنید)
(کتاب مقدس "غزل‌های سلیمان")

داشتی به من فکر می‌کردی و خودت را به خواب زده بودی و او هم می‌دانست
که خوابیده‌ای اما فکر می‌کرد داری به او فکر می‌کنی. فکر می‌کرد برایت مهم
است که خودت را به خواب بزنی تا او نخواهد بیدارت کند و تو ناچار نشوی تنش
را کنار تنت تحمل کنی. تو هم می‌دانستی که خواندن روزنامه و تماشای تلویزیون
بهانه‌ای است برای دیر آمدنش؛ اما او این را دیگر نمی‌دانست و فکر می‌کرد باید
خواند و گوش کرد و فهمید و بعد از همه این‌ها لابد باید رفت و کنار کسی
خوابید.

به لب‌ها و دماغ من فکر می‌کردی و این که یادت باشد فردا بگویی به شیشه‌ای
بچسبانمشان و تو نگاهم کنی. بچه که بودی دوست داشتی خودت ببینی وقتی لب‌ها

و دماغت را به شیشه پنجره‌ای می‌چسبانی چه شکلی می‌شوند و بعدها حیرت کردی از این که چرا هیچ وقت به فکر نرسیده بود آینه‌ای آنور شیشه بگذاری و خودت را ببینی.

و تازه آنوقت هم نتوانستی یا نخواستی یا نشد یا فراموش کردی روزی این کار را بکنی. گفته بودم می‌خواهم لب‌ها و دماغت را چسبیده به شیشه ببینم. گفته بودی کجا شیشه تمیزی پیدا کنیم؟ ما که در هیچ اتاقی و هیچ خانه‌ای نمی‌توانیم با هم باشیم. اما شد، و خودت پیدا کردی. همین امروز عصر. وقتی کنار تاکسی به بدرقه‌ات ایستاده بودم و داشتی می‌رفتی، یک‌هو به سرت زد و جلو کشیدی و زیر نور زرد رنگ چراغ سقفی تاکسی، دماغ و لب‌هایت را به شیشه در عقب چسباندی. تاکسی داشت می‌رفت اما من توانستم ببینمت. روسری‌ات رفته بود بالا، و پایین‌تر انگار اناری را به شیشه چسبانده بودند و انار بی‌آنکه بترکد آرام آرام داشت له می‌شد و قرمزی‌اش داشت باز می‌شد و شیشه و تاکسی و خیابان و من را غرق می‌کرد.

رفته بودی و من مانده بودم کنار پارک. صدای تیزکردن شمشیر می‌آمد. در دورها اسبی شیهه می‌کشید. و بعد در هیاهوی شیهه‌ها گم شدم. اسب‌ها را به آمادگی می‌دواندند. شوخی‌های رکیک سپاهیانم را باید نشنیده می‌گرفتم. سرباز به خنده و لوده‌گی زنده است. انار پاشیده بود به آسمان. و غبار اسب‌دوانی‌ها داشت در شفق گم می‌شد. هوا تاریک شده بود. سینه‌ام در زره تنگی می‌کرد. ایستاده بودم روی تپه مشرف به شهر. چراغ‌های تک و توک شهر، و جلوتر انبوه مشعل‌های سپاه کفار روبه‌رویم بود.

فکر کردی شب عجیبی‌ست و خوابت نخواهد برد تا صبح. صدای تلویزیون را بلند کرده بود که یعنی می‌دانم خواب نیستی و شاید هم یعنی برایم مهم نیست که خوابی یا نه. اما تو حس می‌کردی باید ربطی بین نگاه خیره من به انار فشرده دهانت بر شیشه تاکسی و خبر مرگ یاسر عرفات باشد که داشت از نیمه‌شب تلویزیون پخش می‌شد و صدای خفه کولر را در خود گم می‌کرد. او برج و بارویش را رها کرده بود به تماشای اخبارِ دورها، و غافل بود از رخنه من. آمده بودم و تو هم نمی‌دانستی. هوایی آن انار مالیده بر شیشه. دسته‌گل به آب داده بودی. تا آن وقت ندیده بودم و نمی‌دانستم در اندرونه دهانت چیست. و تا آن وقت تنها پوست انار زیر لب‌هایم سُریده بود. پشت سرش ایستاده بودم و او لمیده بر کاناپه، سرگردانِ روزنامه و تلویزیون بود. تا تو تنها چند قدم فاصله داشتی و در نیمه‌بازِ اتاق خوابتان مثلثی از نور را بر پایه جلویی تخت خوابتان ریخته بود.

پشت سرم سکوت بود حالا. و سپاهیان در انتظار فرمانم. نه شیهه‌ای بود و نه بانگ لوده‌ای. نفس‌های تند و خنک امیران سپاه را می‌شنیدم که در چند قدمی‌ام بودند و تاریکی نهانشان کرده بود. حتمن پیش‌تر همه فرمان‌ها را صادر کرده بودم. حتمن شهر در چنبرِ تنگ سپاهیانم بود. حتمن تک‌تک امیران سپاه را به نام و نشان می‌شناختم که این‌طور به فرمان در قفایم بودند. بعد ده‌ها فتح کوچک و بزرگ در آستانه دروازه‌های اورشلیم بودم. پیروزمند و سرمست. دشمن در پناه دروازه‌های شهر سنگر گرفته بود. بوی قیر و آهن مذاب می‌آمد و ساکنان شهر، جز تک و توکی، در خانه‌های خاموش و تاریکشان به انتظار نبرد بودند.

به پهلوی چپ دراز کشیده بودی. پشت به در اتاق. و ملافه جمع شده بود زیر تنت. لباس عوض نکرده بودی. همان لباس عصری تنت بود، غیر از آن مانتوی اخزایی رنگ. همان شلوار سفید که تا آن وقت تنها از زانو و از انتهای دامن مانتویت به پایینش را دیده بودم. حس می‌کردی شب حادثه است و باید آماده بود. آماده بودی و نمی‌دانستی برای چه.

به آینه‌ای فکر کردی که من باید پشت شیشه‌ای نگه دارم و تو در آن، انار دهانت را بگسترانی. و کدام شیشه می‌بود؟ و تو از چه سن و سالی آینه را شناختی و فهمیدی‌ش؟

صدای پاهایم را شنیدی که به پهلوی راست برگشتی؟ راستش را بگو! من که هنوز تو نیامده بودم. و هنوز نوک انگشت‌های دست چپم در اتاق خوابتان را لمس نکرده بود. تازه با آن صدای گوش‌خراش خواننده‌ای که شعر مولوی را در تلویزیون می‌خواند مگر می‌شد چیزی هم شنید؟ و او حالا دیگر خواب خواب، افتاده بود زیر روزنامه‌ای که صورتش را پوشانده بود و چیزی از "هین! سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود" خواننده تلویزیون نمی‌شنید. برگشته بودی به پهلوی راست. و چشم‌هایت را در تاریکی اتاق دوخته بودی به در.

حتمن دستور داده بودم کسی را به ناحق نکشند. حتمن خون آن که با ما سر جنگ نداشت حرام بود بر ما. های‌هوی یورش بود و چک‌چک شمشیرها. گلوها نعره می‌زدند. لگام اسبم را در دست چپم می‌فشردم و دسته‌ی شمشیر در دست راستم از فرط عرق سُر می‌خورد. بوی خون و گوشت تازه می‌آمد. می‌تاختم و پشت سرم حتمن سیل سپاهیانم می‌تاختند. در خیابان‌های سرتاسر آتش شهر، دست‌ها و پاها و

سرها ریخته بود کنار هم و از پشت تک و توک پنجره‌های خانه‌ها، صدها دهان بر شیشه‌ها چسبیده بود و طرح پخش و پلاي لب‌ها و دماغ‌ها، باغ اناری بود در نور آتش مشعل‌ها و تیرهای آتشین سپاهیان.

آمده بودم توو. و تو خواب بودی حالا. فکر کردم خواب انار و آینه می‌بینی. در اتاقم را بستم و چراغ را روشن کردم. پشت میز خوابت برده بود. چیزی تنت نبود. لخت لخت بودی و عرق داشت از سر تا پایت می‌ریخت. سرت را گذاشته بودی روی حلقه دست‌هایت و از زیر بغل‌های رها شده‌ات دانه‌های تک و توک عرق می‌چکید. کتاب‌هایم را به هم ریخته بودی. دنبال چیزی گشته بودی و پیدا نکرده بودی.

دیگر صدای شیشه‌ای نبود. و گلویی نعره نمی‌زد. حتمن شهر در دست‌های ما بود. و حتمن فریادهای مردم شهر تا چند لحظه دیگر در گرگومیش سپیده دم طنین می‌افکند که: زنده باد صلاح‌الدین! و من که بالای نعش راهب شقه شده صلیبی و امیر جنگی کفار ایستاده بودم، غلاف خالی را از کمر خونینش گشودم. فریادهای شادی سپاهیانم برخاست: زنده باد صلاح‌الدین!

و شمشیرم را که دیگر داشت از دستم می‌افتاد، در غلاف او فروبردم.

شهر در تصرف من بود.

سپیده زده بود و تو هنوز هم در اتاق من بودی. پشت میز. و میان آغوشم. □

((برای "ف" و پایان سی‌سالگی‌اش))